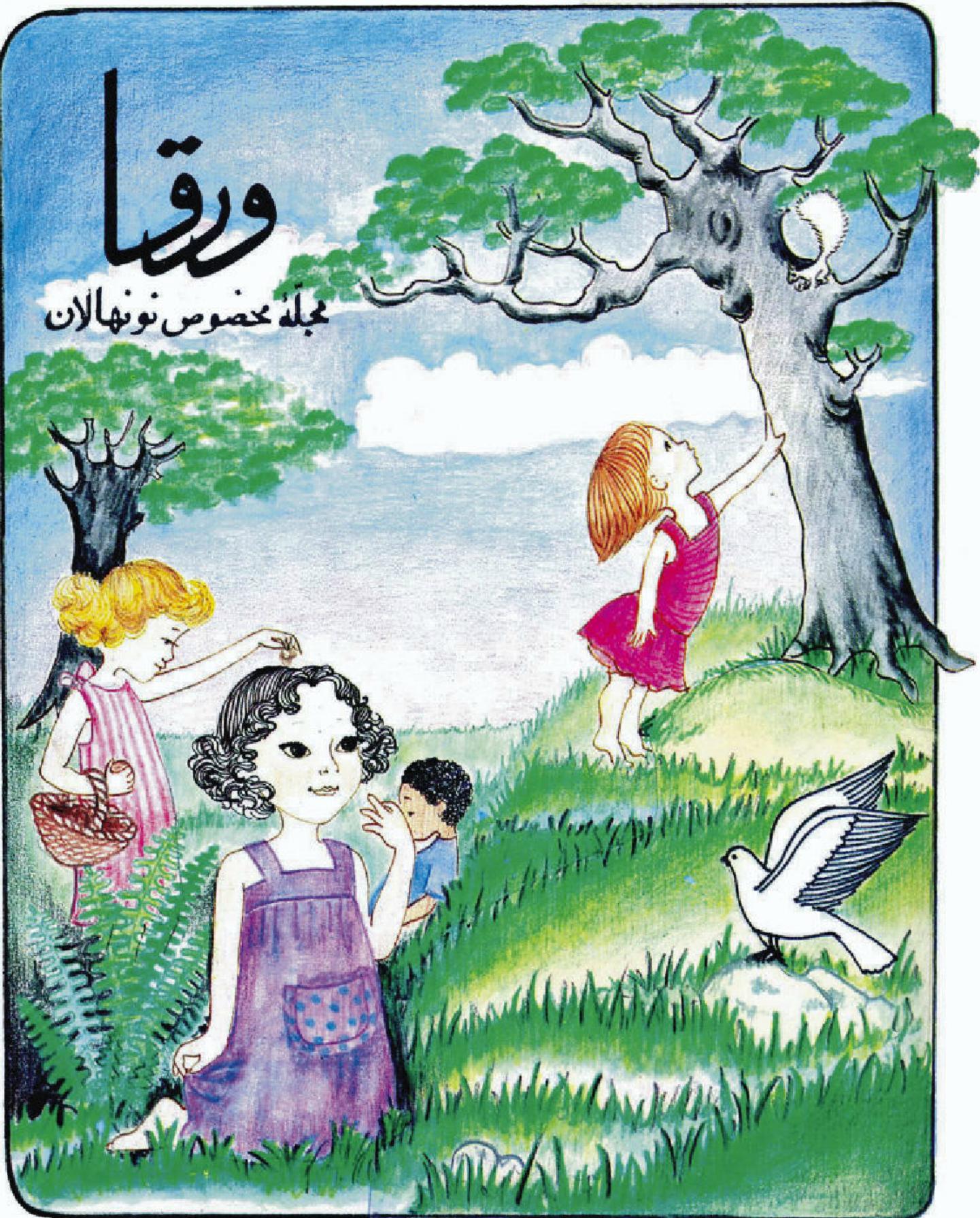


ورقا

مجلة مخصوص نونهالان





ندای این طنال در دانه را غوش صد عیات پرس
ضرت علیها

ورقا

دوره هفتم شماره چهارم (۷۰)

- در این شماره می خوانید
- ۱- مناجات
- ۲- نامه ورقا
- ۳- پچه هادر قلعه شیخ طبرسی
- ۴- نامه های آقای یزدانی
- ۵- اکرمادر بزرگ بشوم
- ۶- پیرمادر عاز (قسمت اول پسری برگول خرک)
- ۷- شکارچیان سر
- ۸- سبیب در جیب (شعر)
- ۹- چه خبر خوش
- ۱۰- خودمان بسازیم

مجله ورقابه خاطره عزیز و فراموش نشدنی ایادی
عزیز امرالله جناب فیضی تقدیم گردیده است.

ورقاً و سطه هیأت تحریریه نشریه نونهالان. زیرنظر
محفل وحانی ملی بهائیان هندوستان منتشر می شود.
تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است،
دوره هفتم ورقاً هر دو ماه یکباره به زبان فارسی
هنگی و انگلیسی با محتوای واحد انتشار می یابد.
ورقامجله ایست غیرانتفاعی و هزینه اش از محل
آبونمان و تبرعات دوستان بهائی تأمین می گردد.
وجه اشتراک، مقالات، اتفادات و نظریات خود
رایا درس زیر ارسال فرمائید. هیأت تحریریه
در حکم و اصلاح مقالات آزاد است.

VARQA-C/O P.O. Box 19, New Delhi 110 001
INDIA

به خاطرداشته باشید با پرداخت این وجه
اشتراک توسط شما یک کوڈک دیگر در هندوستان
خواهد نهاده ورقاً را به رایگان دریافت دارد.

حق اشتراک برای مدت یک سال (شش شماره) در هندوستان	۳۰ روپیه
با هزینه پست
حق اشتراک سالیانه برای کشورهای آسیایی با پست هوایی	۱۲ دلار امریکا
.....
حق اشتراک سالیانه برای سایر کشورها	۷ دلار و چهارم دلار هزینه پست هوایی)
با پست هوایی
.....
حق اشتراک سالیانه برای تمام کشورها	۵ دلار امریکا
با پست هوایی
.....
حق اشتراک سالیانه برای تمام کشورها	۱۰ دلار امریکا
با پست زمینی
.....
حق اشتراک سالیانه برای هر ۳ دلار هزینه پست زمینی)	۷ دلار
.....
توجه: با پست زمینی گام تا گام و ماهیت داده خواهد بود.

NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE
BAHA'IS OF INDIA—VARQA.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

ای نویں باغ محبت لئے ازندار جاہی نہیں
کہ تو را بیانِ محبت پر تو و حرارتِ شمسِ حقیقت نہیں
جانبِ حشمت ابھی نشوونہایت شد و طراوت و لطافت
زايدِ الوضف عطا ناید

ع ع



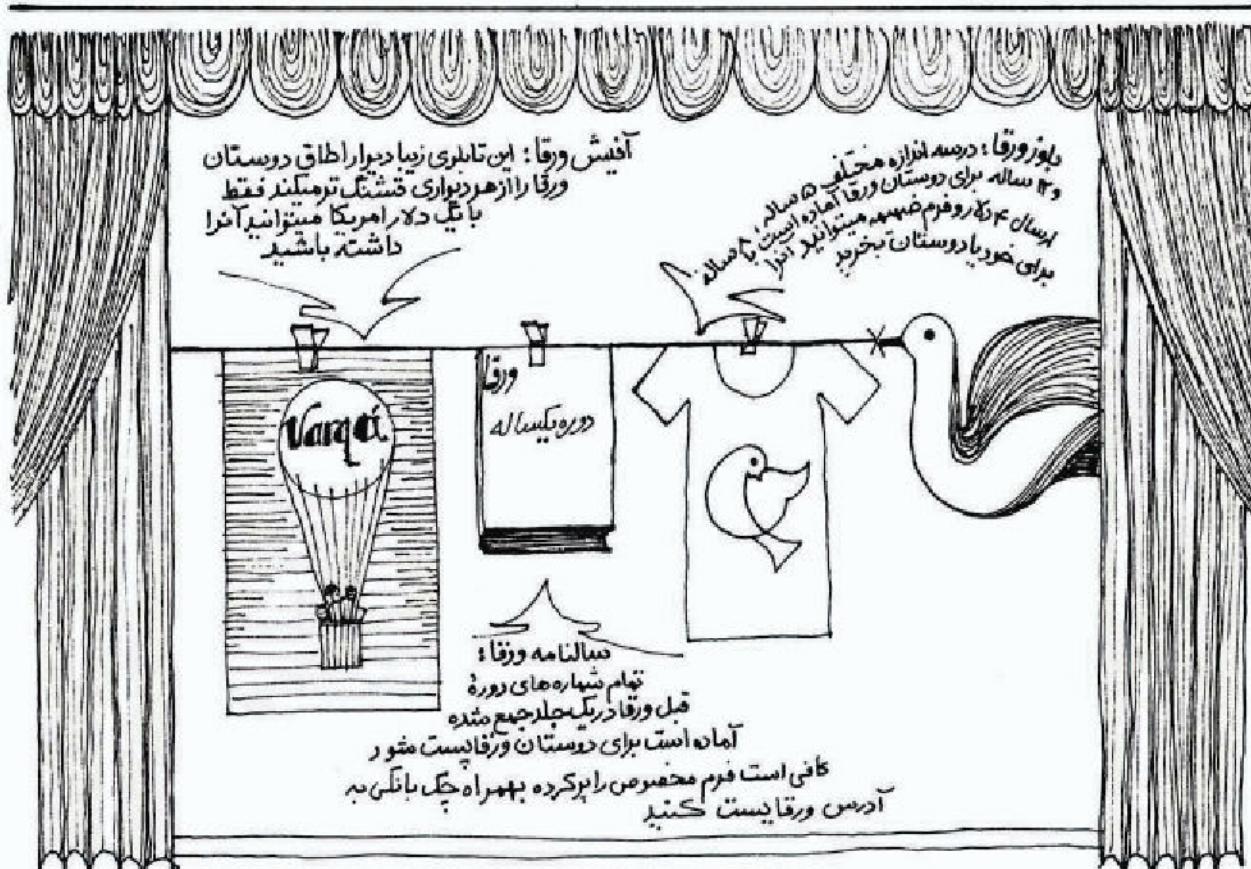
دوستهای خوبیم

الله ابھی - حالتان چطور است حتّماً خیال کردید من ورقا هستم.
نه من تپلی هستم که برایتان این نامه را می نویسم می دانید، دیروز ورقا
می گفت: من دوازده سال است برای بچه های نامه می نویسم از همه جا و همه کس
و همه چیز برای شان نوشتند. فکر کنم دیگر حوصله بچه های نامه های من سرفته
باشد. گفتم: به، اینکه کاری ندارد این دفعه من به جای توفی نویسم. اما از دیروز
تا حالا کاغذ را گذاشته ام جلویم و فکر میکنم چه بنویسم چیزی بنگرم نمی رسد . . .
ورقا هم گذاشته است و رفته است و من باید این نامه را امروز تمام کنم. اول
فکر کردم برایتان از غذ اهای خوب گنجشک ها بنویسم، کلا غسیاهه گفت «قار» میلاند
اور اصد اکرده ام که به من کمک کند. پرسیدم چرا «قار»؟ گفت: بچه ها چه کاری به
غذای گنجشک ها دارند؟ گفتم راجع به بازی های صبح زود بنویسم. می گوید

”قار“ صبح زودکه گنجشک های بیدار می شوند بچه ها خواب هستند . می گوییم اصلاً تو با گنجشک ها میانه خوبی نداری دلت می خواهد راجع به کلاع ها بنویسم ؟ می گوید : ”قار“ دیگر دارد حوصله ام سرمی رود . حال است که ورقا زراه برسد و خیال کند فقط اوست که می تواند چیز بنویسد و باز راجع به بازی گوشی گنجشک ها حرف بزنند . پس چه بکنیم کلاع سیاهه می گوید راجع به هوا حرف بزنیم . می گوییم آخر به مجلة ورقا بطي پیدانمی کند . می گوید : بچه هارا نصیحت کنیم . می گوییم : من که خودم اصلانصیحت دوست ندارم بچه ها هم حتما همینطور هستند . کلاع سیاهه می گوید ”قار قار“ یعنی که ورقا دارد می آید . ای داد و بیداد . حالا باید چه کار کنیم ؟ کلاع سیاهه می گوید خدا حافظی کن و نامه را بدده من ببرم . این تنها راهی است که از سروصلای ورقا را حفظی کن و نامه را بدده من ببرم . پیش از این که از سروصلای ورقا را حفظی کن و نامه را بدده من ببرم . این تنها راهی است که از سروصلای ورقا را حفظی کن و نامه را بدده من ببرم . می گوییم آخراهی چکس تا حال شنیده است گنجشک قصه بگوید . کلاع سیاهه می گوید ”قار“ یعنی که ابد گنجشک اصلاً قصه نمی داند فقط طوطی ها و کلاع ها قصه می گویند ؟ می گوییم پس تو قصه بگو من بنویسم . می گوید : یکی بود یکی نبود . یک کلاع سیاه بسیار خوش صدایی بود .. می گوییم این درست نیست کلاع سیاه خوش صدایی شود . قهرمی کند و می گوید ”قارر“ یعنی که دیگر قصه نمی گوییم . راستی دلم برای ورقا می سوزد حطوار این همه وقت چیز نوشته است و هر دفعه هم یک مطلب تازه کلاع سیاهه می گوید : ”قار قار قار“ یعنی که من به او کمک می کنم . گفتم آه ! حالا به فکرم رسید ، بهترین کار اینست که از

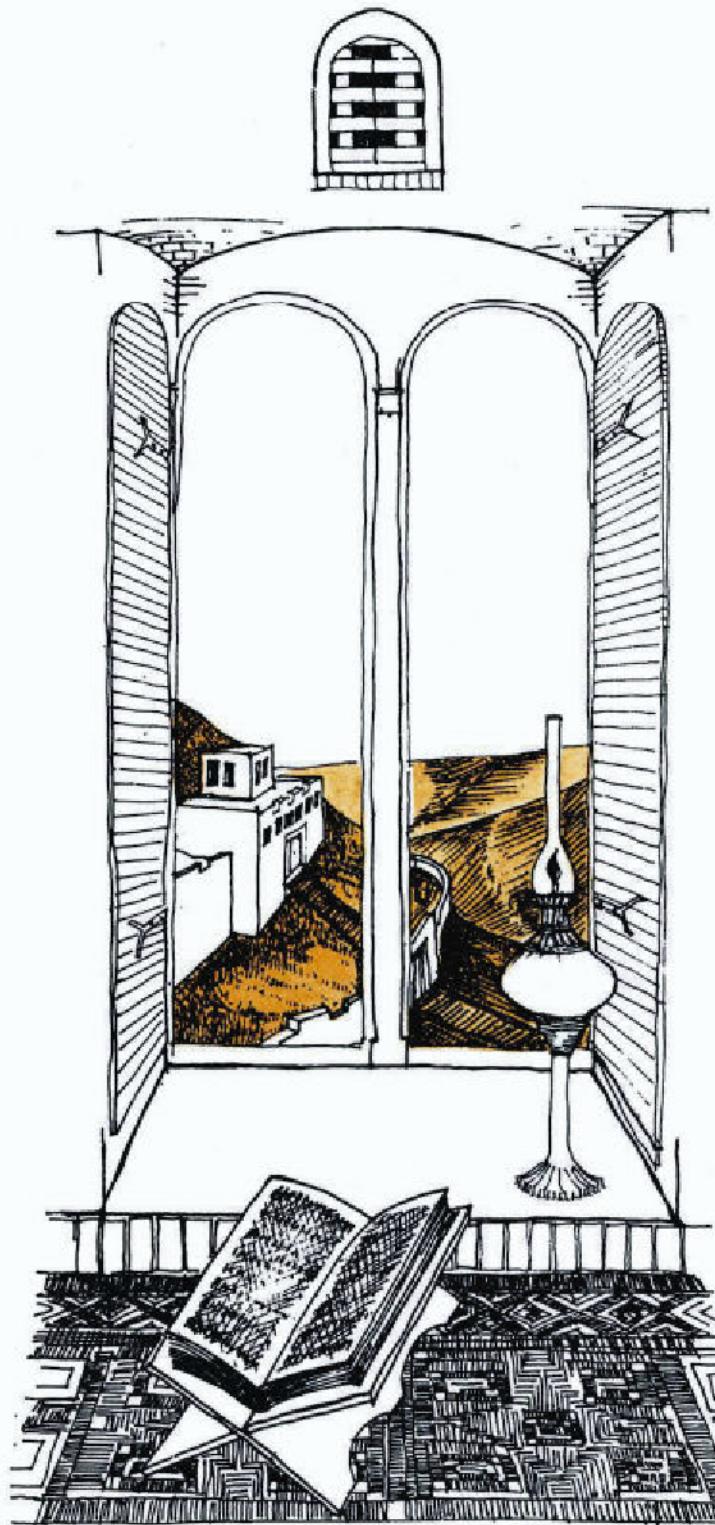
همه کمک بخواهیم. می‌دانید اگر بچه‌های هابه ورقانامه بنویسند با او زکارهای خودشان و شهر خودشان و چیزهای جالبی که دیده‌اند حرف بزنند آنوقت او می‌تواند خیلی راحت از میان این مطالب چیزهای جالب را انتخاب کند و برای همه بنویسد. با این ترتیب نامه‌های ورقا پر از مطالب جالب می‌شود اما اگر قرار باشد همیشه خودش به تنها بی کار کند هم او خسته می‌شود و هم شما خیلی چیزهای خوب دنیا را نمی‌شنوید. در حالیکه اگر همه کمک کنند مجله پر می‌شود از چیزهای جالب از هر گوشه دنیا، کلاع سیاهه می‌گویید "قار قار قار" یعنی که ورقا آمد. باید نامه را بد هم بردارد و برود.

دیگر باید خدا حافظی کنم. با مید دیدار دوست شما
، تپلی
کلاع سیاهه .
کلاع سیاهه می‌گویید "قار" یعنی که : و



بچه هادر قلعه شیخ طبرسی

قسمت دوم از، چوپان نیکو

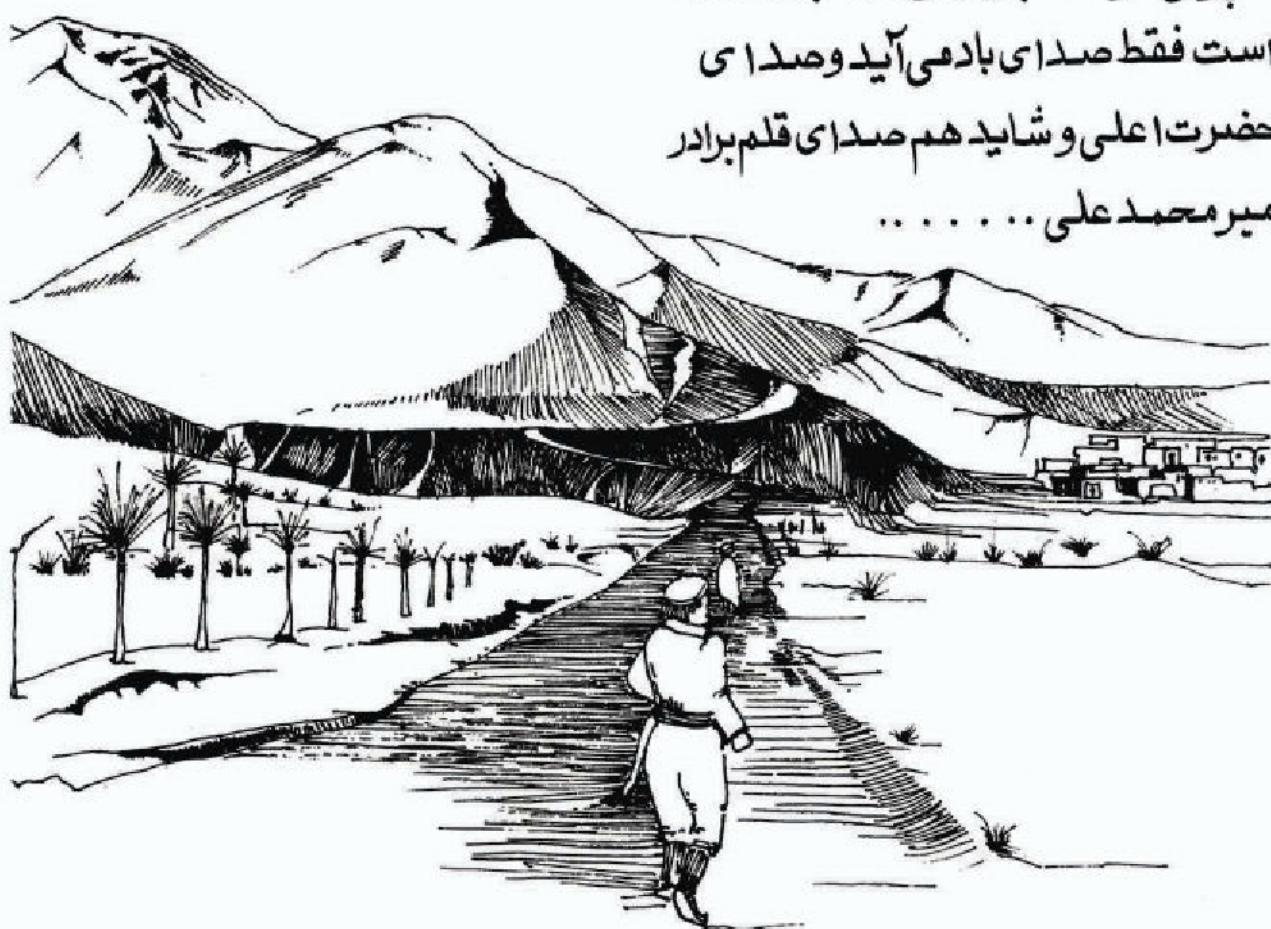


در آن جنگل‌های آرام‌همه چیز
سریع اتفاق افتاده بود. ملاحسین و بارانش
مجبور شده بودند به قلعه شیخ طبرسی
بروند و حالا همه چیز ت unanim شده بود. از آن
همه حالا چند نفر بیشتر را فی نمانده بودند
و حلامیرزا کاظم باز در زمینهای سبز
مازندران می‌رفت اما این بارتنهای مشهد
بودگشت. پشت سررش را که نگاه می‌کند و جلوی
رویش هیچکس نیست اما انگار دیروز بود
که کمی آنطرفت را پای دیوار آن باع ایستاده بودند
و ملاحسین برایشان صحبت می‌کرد. انگار
دیروز بود که در قلعه شیخ طبرسی به میر
محمد علی قول داده بود که اورا با خودش به
مشهد ببرد و تمام کوشش هایش را به اونشان
بدهد. اما حالانه آن همه اصحاب بودند
نه قلعه شیخ طبرسی، نه میر محمد علی.
میر محمد علی ازا او کوچکتر بود. نه ده سال
داشت و از زدبای پدر پیش آمده بود و آن
روز خنده دیده بود و در جواب گفته بود که او
هم میرزا محمد کاظم را با خودش به جایی
خواهد برداش هست. برادر میر

میرزا محمد کاظم خسته نشست
و فکر کرد : حالا اگر حضرت اعلیٰ داستان
یارانشان در قلعه شیخ طبرسی را بدانند؛
بداند که دیگر ملاحسین نمانده است و
جناب قدوس نمانده است و هیچ پس نمانده
است، چقدر غمگین می‌شوند .

آن‌طرف روی تپه‌ای دور چوپانی

محمد علی آن موقع در ماکو نزد حضرت
اعلیٰ بود کاتب حضرت اعلیٰ بود. بعد میرزا
محمد کاظم خنديده بود . پس دیگر مشهد
نمی‌رویم، لطفی ندارد، ماکو زیباتر است.
خیلی روزها میرزا محمد کاظم و میر
محمد علی نشسته بودند و فکر کرده بودند
که الان برادر او چکار می‌کند؛ حتی نشسته
است و آیاتی که حضرت اعلیٰ می‌گویند به
سرعت می‌نویسد صفحه ها پشت صفحه
ها پرمی‌شوند . بالای کوه همه جا ساخت
است فقط صدای باد می‌آید و صدای
حضرت اعلیٰ و شاید هم صدای قلم برادر
میر محمد علی



چیزی که گفت این بود : می دانی برادر میر
محمد علی آلان در ماکوست . و پسر ک
متعجب پرسیده بود : ماکو کجاست ؟ این
اسم را برای اولین بار می شنید اما بزودی
میرزا محمد کاظم و میر محمد علی خیلی
چیزها از حضرت اعلیٰ به او گفته بودند .
پسر کمتر حرف می زد . میرزا محمد
کاظم خیلی به چشمها ای او نگاه کرده بود .
صف بود . مثل اینکه هیچ وقت برق بدی
در آنها نخواهد زد

آنها هم باقیه اصحاب در کارهای
قلعه کمک می کردند و هر وقت می شلکنار
هم می نشستند و حرف می زند . میرزا
محمد کاظم تعریف کرد و بود که چطور یک
شب تمام گریه کرده بود و التماس کرده بود تا
پدرش اجازه داد همراه آنها از مشهد بیاید .
بعد خندیده بودند و او فکر کرده بود : چرا
این را تعریف کردم ؟ حالا چه فکر می کنند ؟
اما بعد گفته بود : خوب کاری کردم . اگر نکرده
بودم الان اینجا ببودم و اگر الان اینجا ببودم ...

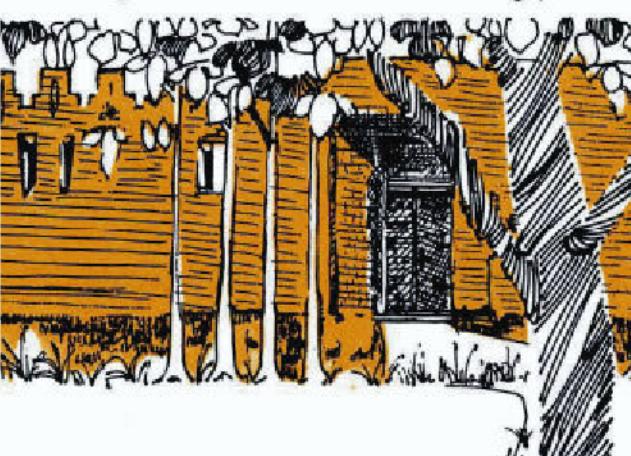
• • •

شب میرزا محمد کاظم در میان دشت
در ازمازند ران دراز کشید . بالای سرش

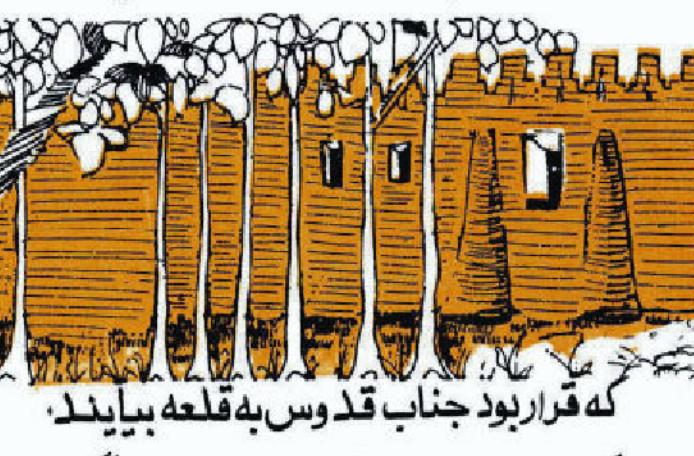
پیدامی شود . میرزا محمد کاظم نگاهش
رامی چرخاند : همراه چوپان گله ای
نیست . چوپان تنها می رود میرزا محمد
کاظم فکر می کند . آن چوپان چقدر باید
غمگین باشد . حالا دیگر میرزا محمد کاظم
می داند چوپانه ابه چه فکر می کنند ولی چه
فایده دیگر آن پسرک نیست . همان که وقت
آمدن یکبار بادرش به دیدن ملا حسین
آمده بود و بعد رفته بود . اما یک روز بزرگ شد
وقتی در قلعه شیخ طبرسی بودند آن چوپان
و پسرش باز آمدند و این دفعه مانندند . چند
روز طول کشید تا میرزا محمد کاظم توانت
با آن پسرک حرف بزند . از دوره هم دیگر را
می دیدند و چشمها یشان به چشم هم می فردا
اما حرفی نبود . میرزا محمد کاظم شها
به آسمان خیره می شد و فکر می کرد چطور
می شود رفت و با یک کسی حرف زد و چیزی
پرسید مثلاً پرسید : راستی چوپانه ابه
چه فکر می کنند ؟ چقدر سخت بنظر می آمد .
اما یک روز میرزا محمد علی پسرک را با خود
آورده بود پیش میرزا محمد کاظم . مذلتی
چشمها یشان در چشم هم دیگر ماند . آنقدرها
هم سخت نبود . میرزا محمد کاظم اولین

اصحاب دور جناب قدوس حلقه زده بودند.
صدای بادمی آمد و هوالطیف بود. بعد
صدای زمزمه اصحاب آمد که باهم می-
خواندند. جناب قدوس به دیوار گیه زند
و چیزهای گفتند ... از حضرت اعلیٰ ...

آسمان ساکت ولطیف مثل همیشه ایستاده.
بود پر از ستاره ... فکر کرد بعضی چیزها
هست که فقط یک چیز را به خاطر آدم
می آورد مثل اش. حالا دیگر همه شبه امیرزا
محمد کاظم را فقط به یاد آن شجی می انداخت



میر محمد علی جلو دویده
بود و میرزا محمد کاظم
نمی دانست چرا ولی



که قرار بود جناب قدوس به قلعه بیایند.
یک عده از اصحاب شمع به دست به جنگ
رفته بودند و بعد به مراه جناب قدوس
بازگشتند. از دور که میرزا محمد کاظم و
میر محمد علی و پسرک چوبان نشسته
بودند فقط طبقه های نورانی دیده می شد.
که حرکت می کرد حتماً میان آن طبقه شمعها
جناب قدوس هستند. میرزا محمد کاظم
برای دوستانش از روزهای تعریف می کرد
که جناب قدوس در منزل آنها بودند خود او
اطاق ایشان را مرتب کرده بود. در قلعه همه



کرده اند و نمی گذارند به قلعه برگرد .
 عباس تنها ماند و بچه های بیشتر و قشان
 به دلداری او می گذشت . می نشستند و
 هر چه گفتی داشتند می گفتند تا اولدلتگ
 نشود و شبها فکر می کردند که فردا چه
 تعریف کنند . حتی پسرک چوپان که
 کمتر حرف می زد این چند روزه خیلی
 چیزها گفته بود . اما عباس بیشتر با میر
 محمد علی می رفت . به اصحاب درساختن
 دیوار کمک می کردند و از زخمی ها
 مواظبت می کردند .

• • •

میرزا محمد کاظم به نزد یکی های
 مشهد رسیده بود . خسته و مجروح فکر
 کرد : حالا برگردم مشهد که چه وقتی هنوز
 نیامده بودم و نمی دانستم میر محمد علی
 هست و پسرک چوپانی هست و عباس هست
 چیزی نبود اما حالami دانم که اینها بوده اند
 و دیگر نیستند و دیگر هیچ وقت میر محمد
 علی خندان نخواهد دوید و پسرک چوپان
 آنطور نگاه نخواهد کرد و دیگر صدای جناب
 قدوس و جناب ملا حسین را نخواهم شنید .
 چطور می شود غمگین نبود ؟ ناتمام
 از : مهران روحانی سیستان

برگشته بود و از پسرک پرسیده بود : راستی
 چوپانها به چه فکر می کنند ؟ و پسرک گفته
 بود : به گوسفند های شان به همه گله های شان
 حتی آن بزرگ عالمه ای که عقب می ماند . آنوقت
 همه جارامی گردند تا اورا پیدا کنند و به گله
 برگردانند . همیشه فکر زمینهای تازه با
 علفهای سبز برای گله شان هستند .
 چه بسیار شبها که آنها کنار همدیگر
 نشسته بودند و به صدای جناب قدوس یا
 جناب ملا حسین که آیات الهی را برا سی
 اصحاب می خواندند گوش کرده بودند .
 بنظر می آمد که این زمزمه همیشه زیر آن
 آسمان حساف می ماند

روزهای بعد دوست دیگری هم پیدا
 کرده بودند ، عباس . ۱۰ ساله بود با پدرش
 آمده بود . پدرش از علمای «بارفروش» بود
 و حالا آمده بود تا برای همیشه نزد جناب
 قدوس بماند . عباس خیلی زود خودش
 را پیش آنها جا کرد . بعد پدرش به شهر
 بازگشت تا پیغام جناب قدوس را به اهل
 شهر برساند اما بازنگشت . در قلعه کسی
 نمی دانست چرا بازگشته است . از کجا
 می دانستند که در شهر او را زندانی



نکره های آفای بزرگ

آفای ازدانی می دانید فردا چه روزی
است؟ گفتم «انشاء الله آفتایی است».
گفت: «نه؟ گفتم: «سه شنبه است»
گفت: «نه، شما هیچ راجع به جشن تولد
شنبده اید؟ فردا روز تولد من است».
گفت: «حالا فرار است جشن تولد بگیری؟»
گفت: «بابامی گوید، من اصلًا بزرگ نشدم»
و جشن تولد بی جشن تولد»؛ بعد آهسته
اضافه کرد: «من دانید من هر روز صبح
که از خواب بیدارم شوم به خودم
قول می دهم که پسر خوبی باشم اما
نمی دانم چطور می شود که قلم خراب
می شود. همه اش تقصیر نیسان است»
من گفتم «نه نه اشتباه می کنی تو پسر
خیلی خوبی هستی، فقط کسی بازی گوش هستی
حالا وقت داریم. بیا پهلوی من بنشین
و برایم بگو جشن تولد برای چیست؟ نیسان
که از پشت در پیدا شده بود گفت:
«برای اینکه برای آدم هدیه بیاورند».

نشسته بودم لب ایوان باران
راتماشامی کردم از آن هواها بود که ما
پیر مرد هارا غمگین می کند، بگذریم.
.. آسمان نیمه تاریک بود و صدای باران
همه جارا پر کرده بود. یک دفعه صدای
«تاپ، تاپ» نظرم را جلب کرد این صدا
خیلی آشنا بود و آن را دوست داشتم
شیرین بادستهای تپلی اش روی زمین
چهار دست و پاراه می رفت: «آه تو اینجا
چکار می کنی؟ چطور تنها آمدی بی توی
حیاط». یک دفعه سرو صدابلند شد.
«باز شمیم دورا بازگذاشتی؟ آخر تو کی
بزرگ می شوی؟» و بعد شمیم سراسیمه
پیرون دویل. اما همین که از درگذشت
محکم زمین خورد، سرش را بلند کرد
و فریاد زد «اینجاست: اینجاست. پهلوی
آفای ازدانی؟ بعد گفت: «چقدر ترسیدم»
پایش کمی خراشیده شده بود، زانویش
را گرفت و پهلوی من نشست، گفت:

گفتم "چرا برای آدم هدیه می‌اورند؟" شمیم
 گفت: "برای اینکه تولد شده است؛" گفتم:
 "آیا خیلی مهم است که کسی متولد شده
 است؟" شمیم گفت: "آقای ازدانی شما هم
 دارید کم کم مثل بابا حرف می‌زنید.
 حتماً حالامی خواهید بگویید فقط برای
 کسی جشن تولد باید بگیرند که از سال
 پیش تا حالا اقلاییک سال بزرگتر شده باشد
 و عقلش درآمده باشد." نیسان گفت: "عقل
 در نمی‌آید بیشتر می‌شود؛ من گفتم؛ نه
 من می‌خواستم بگویم آدم باید طوری باشد
 که آنقدر همه اوراد و سوت داشته باشند که
 خودشان یادشان باشد تولدا و چه روزی
 است و برایش جشن بگیرند. شمیم گفت:
 "برایش جایزه بی‌اورند،" نیسان گفت: "هدیه
 نه جایزه" شمیم گفت؛ فرقی نمی‌کند هر
 دو تایش اسباب بازیست؟" من گفتم: "اگر
 اینکه خود آدم دور بگردد و بگویید امروز
 تولد من است که فایله ندارد." شمیم پرسید:
 "پس من چرانمی دانم تولد شما چه روزیست؟"
 من گفتم: "راستش من خودم هم نمی‌دانم"



مثل اینکه مادر فهمید چون فوراً بلنداشد
 واز اطاق بیرون رفت. آقا جان گفت چند
 تاز ملاهای شهر جمع شده‌اند و به مردم
 گفته‌اند باید بهایی ها از این جا بروند.
 مردم هم راه افتاده‌اند دارند می‌آیند به
 منزل مامی‌آیند. باید فوراً برویم. همه ساکت
 ماندیم. خواهرم عروسکش را برداشت.
 همان‌که آقا جان برایش دونخنه بود و من
 هیچ برنداشم چون پدر گفت باید بتوانم
 تند بدوم و مادر بقچه‌اش را برداشت.
 همان‌که توی حندوق می‌گذشت و آن
 کتاب مناجات در میان دستمال ابریشمی
 تویش بود. بعد همگی دویدیم آقا جان
 جلوترمی‌دوید. از پشت مزرعه خشخاش
 صدای داد و فریاد می‌آمد. بعد از مدتی
 دود افق را سیاه کرد؟ نیسان گفت: منزلتان
 را سوزاندند؟ گفتم: مادر یگر هیچ وقت آن
 را ندیدیم ولی از آن موقع آسمان دودی
 من را غمگین می‌کنند. بگذریم....
 شعیم گفت: آخز چرا آن کار را کردند؟
 گفتم: سخت است فهمید چرا آن کار را

تولدم چه روزیست. می‌دانید دوره ما
 اصلاً این حرف هارسم نبود. وقتی بچه
 به دنیا می‌آمد اسم و روز تولدش را پشت
 چلکتاب مناجات می‌نوشتند. کتاب
 مناجات با خطی خیلی پرنوشت شده بود
 و جلد چرمی قشنگی داشت. آن را مادر
 در میان دستمال ابریشمی مخصوص
 می‌پیچید که همیشه بوی گلاب می‌داد.
 بوی این دستمال و آن کتاب مناجات را
 هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. بگذریم.....»
 شعیم پرسید: آن کتاب مناجات کجاست؟
 آن راه نوزدارید؟ گفتم: نه وقتی من خیلی
 کوچک بودم توی آن شهر کوچک که مهاجرت
 بودیم... قصه اش را که می‌دانید؟ نیسان
 گفت: بله! منزلتان و سط مزرعه خشخاش
 بوده. خارج شهر؟ گفتم: بله یک روز عصر
 آقا جان سراسیمه منزل آمد و گفت فوراً
 باید برویم. مادر باور نمی‌کرد. ما هم
 نمی‌فهمیدیم چه می‌گوید و کجا باید
 برویم آقا جان گفت همین الان می‌رسند
 فوراً راه بیفتیم. می‌روم ایستگاه اتوبوس.

گفت: بیچاره آقای ازدانی حال نمی داند
 جشن تولدش چه روزیست؟ آن روز عصر
 کسو در اطاق رازد. شمیم بود. نفس نفس
 می زد فوراً در را پشت سر ش بست. آمد و سط
 اطاق چیزی توی دستش بود. دورش را
 رو بان قرمز زده بودند. گفت: آه... پس
 بالاخره هدیه تولد گرفتی؟ گفت: بله....
 این بابا هیچ وقت نمی گوید چه کاری خواهد
 بکند. او لگفت هدیه بی هدیه؛ دو تاراکت
 پینک پنک بود. گفت: چقدر قشنگ است.
 یکی را به طرف من دراز کرد و گفت: آقای
 ازدانی، این یکی هدیه تولد شماست گفت:
 نه، نه. هر دو مال تست. گفت: اگر نگیرید
 ناراحتی شوم. روز تولد من و شما یکیست.
 گفت: نه... من که نمی دانم. گفت: ولی
 من یادم هست. مگر نگفته دو قی کسی را
 دوست داشته باشد تولدش یادتان
 می ماند؟ نمی دانم چرا مثل اینکه راستی
 باور کردم آن روز تولد من است و همه غم
 روز بارانی از دلم رفت.

از: نیزه زصفها

کردند. ماهمه مردم را دوست داشتیم.
 مادر هر وقت شهرمی رفت همه پس اندازش
 رامی داد و دوای زرد زخم و ترا خم می خرد.
 همه بچه های شهرایین بیماری هارا داشتند.
 آن وقت ساعت هابه بچه هامی رسید.
 هر روز صبح زود با صدای مناجات مادر
 بیدار می شدیم. یادم است صبح هامن
 خواب فرشته هارامی دیدم که آمدند
 توی مزرعه ما و آواز می خوانند بعد که
 چشمها یم را بازمی کردم می دیدم مادر
 دارد مناجات می خواند. وقتی می دید
 من بیدارم آهسته می گفت برای مردم
 باید دعا کنیم. چرا همین مردم منزل
 مادر را با آن گل های شاه پسند قشنگ
 که توی با غچه هاش کاشته بود با آن عکس
 های قشنگ که توی طاف چه هایش زده بود
 باید سوزانده باشند؟ شمیم گفت: خیلی
 سخت است این را فهمید ولی کتاب
 مناجات چه شد؟ گفت: ما چندین روز
 در راه بودیم خیلی سخت گذشت ولی بعد
 از آن من هرگز آن کتاب را ندیدم. شمیم

اگر مادر بزرگ بشوم!

همان وضع می‌اید سر سفره و قی خیال با
می شوم، می بینم که با همین سرو وضع رفته
حتماً و چترش راهم روی سرش گرفته
آنوقت خنده ام می گیرد. غذا که تمام
شد همانطور با کفش و کلاه روی نیکت دراز
می کشد تا بقول خودش برای بقیه روزانه
داشته باشد.
امامن جرأت ندارم با کفش وارد منزل
بشوم، فوری داد می زنلا "کفشتود را، خونه
رو کثیف می کنی" اگر کنشم را در آورم

چه خوب بود مامان هامثل مامان
هاي قدیم بودند و مادر بزرگ ها هم همین طور
این روزها مامان ها اصلاً وقت ندارند. وقتی از
مدرسه بر می گردم مامانی در کار نیست، خوب
طبیعی است مامان رفته است سرکار. وقتی
می‌آید منزل با کفش و کلاه و پالتومی رود
توی آشپزخانه تا غذرا حاضر کند، وقتی
حاضر شد، حتی یادش می‌رود که کلاه گنده
پوست گرگش هنوز روی سرش است و با



می گوید «بد و دم پانی بپوش جوراب هاتو
 سوراخ می کنی» اگر دم پانی بپوشم می گوید
 «آنقدر ترق و تقد راه نزرو سرم رامی ببری» اگر
 جلوی تلویزیون بشینیم می گوییا «قدرت
 شل و ول جلوی تلویزیون میافتی» اگر بلند
 شوم و توپ بازی کنم می گوید «خانه جای
 توپ بازی نیست بد و توحیاط»
 وقتی مامان در از کشیده من حوصله
 سرمی رو دو آهسته می روم بالای سرش
 و بطوری که بیدار نشود می گوییم «مامان ...
 مامان» و مامان جواب نمی دهد. بعد دوباره
 بلندتر می گوییم «مامان مامان
 میشه برم بیرون بازی ؟ هان ؟ و مامان
 یکم و عصبانی دادمیزند «دست از سرم بیدار
 چرانمیگذاری یکد قیقه بخوابم از خواب بیدارم
 کردی» هرچه فکر می کنم نمی دانم
 چرا باید عصبانی بشود او هم
 می تواند بواش جواب بد هد تا بیدار
 نشود! معلوم است که وقتی دلا بزنند از
 خواب می پرد.
 از بازی که بر می گردم او ایستاده و منتظر

من است. می دانم که می خواهد دو باره
 بیرون برو دو آنوقت تا دیر وقت شب بر
 نمی گردد، می گوییم خوش بگذرد و ابا غفر
 می گوید چند بار بتوب گوییم «تشکیلات» رفتن
 خوش گذشت ندارد. هی باید بشینیم
 و برای تربیت بچه های بهائی با هم سر
 و کله بزنیم! و من با زسردر نمی آورم، از
 تشکیلات رفتن ماما مان و سروکله زدن ش با
 دیگران من چطور تربیت می شوم!
 خوب .. باید با این بزرگ ها ساخت.
 بالاخره درست می شوند من خودم فکرهایش
 را کرده ام ..
 ولی کاش اقلام ام در بزرگ ها مادر بزرگ
 بودند. مادر بزرگ باید چاق و گوشتال و سفید
 باشد که وقتی چهار زانوی نشیند، بسود توی
 دامنش نشست. مادر بزرگ های امروز همه
 به فکر خودشان هستند. هی به فکر این هستند
 که رژیم بگیرند. چربی زیاد نخورند تا چاق
 نشوند. مادر بزرگی که چاق نباشد به چه
 درد بچه هامی خورد ؟ از آن گذشته دیگر توی
 دامن مادر بزرگ نشستن هم فایده ندارد.

و تولد مبارک را غلط نویسم زهمه مهم تر
وقتی خودم مامان شدم حتماً تشکیلات میری
تابا هوتی و توبتی تصمیم بگیریم این مامان ها
ومادر بزرگ هارا چطور تربیت کنیم که برای
جامعه مفید باشند.

راهه : دیدی باز همه نقشه هایم غلط
از کارد رآمد ؟ آخه پسرها که مادر بزرگ
نمی شوند !
فائزه متعدد از نروز



قصه که بلد نیستند بگویند و تازه خودشان
هم هی نشینند جلوی تلویزیون برنامه کوک
تماشامی کنند و هاهه هاه می خندند اخوش
بحالشان افلکسی آنها دعوا نمی کند تا
مجبور شوند بدوند بیرون و بازی کنند.
روز تولد بچه ها هم بجای آنکه زحمتی
بکشند و شیرینی بپزند و بیا و برو راه بیانلارند
یک کارت تولی پاکت می گذارند و یک اسکناس
هم لای آن می گذارند و پست می کنند روی
کارت هم دو کلمه می نویسن "تولد مبارک"
آنهم به زبان فرنگی !! تازه پراز غلط !!
اگر معلم ببیند آبرویم رفته . حتماً خیال
می کند خط خودم است و یک نمره صفر
بمن می دهد . خوب ، فایده ندارد هر چه
فکر کنم کاری درست نمی شود . فکرهایش
را کرده ام :

خودم اگر مادر بزرگ بشوم حتماً می گذام
خوب چاق و تپل باشم تابعه ها راحت توی
بغلم بنشینند . بعد هم هر چه بتوانم قصه
های قشنگ یاد می گیرم تا برای آنها تعریف
کنم تمرین می کنم که دیکته ام خوب باشد

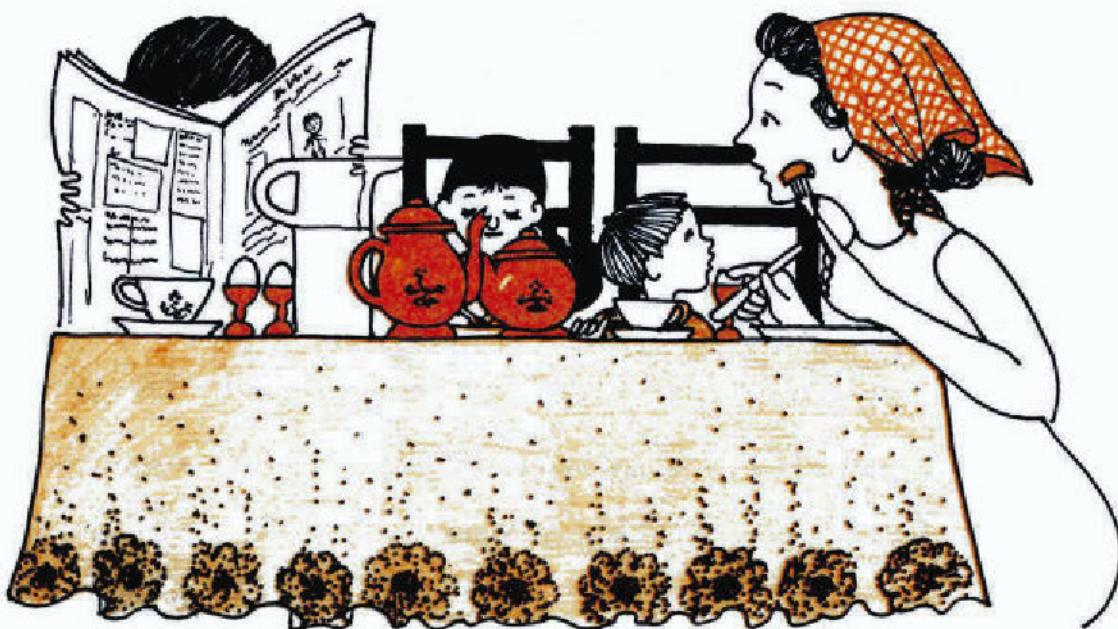
پندری بِرکول خوک



برای بار سوم ماما پدر را صد اگر تادر خوردن صبحانه با ما شریک شود، تمام مثل همیشه دیر آمد و از این که صندلی پدر را خالی دید خیلی خوشحال شد. آخر زحمت یک معذرت خواهی زیر لب و تمیز کردن مرغدانی کاری که همه از آن متنفر بودند از روی دوشش برداشته شد. از شاشش بد او بعلت دیر آمدن سرمیز غذا این کار کثیف معمولاً به او داده می شد، اما حالا که تمام توانسته بود قبل از پدر سرمیز بیاید او هناء خیلی فرق می کرد و همه باید مراقب بودیم، چه که کوچکترین بد رفتاری از هر کس اور اپیش مرغها می فرستاد. نه این که فکر کنید از مرغها بدمان می آمد... نه ولی... آه آن. بو... خیلی بد بود... از آن بدتر ماما، تا وقتی بیرون گذارت لمعبه دستی خودمان رانمی شستیم به خانه راه مان نمی داد، راستش را بخواهید من او ایل از این آب تنه ها لذت می بردم تایک روز...
تلخیه دستی خیلی خوب بود. سوار دسته اش می شدم و آن را پائین می بردم بعد به سرعت می رفتم زیردهانه آن می نشستم تا آب سرتاپایم را بشویم. صدای جیر جیر تلمبه دستی "بلاسم"
رابه خود جلب می کرد بلاسم و اقعاد ختر شیرینی است. اشتباه نکنید خواهرم را نمی گوییم بلاسم

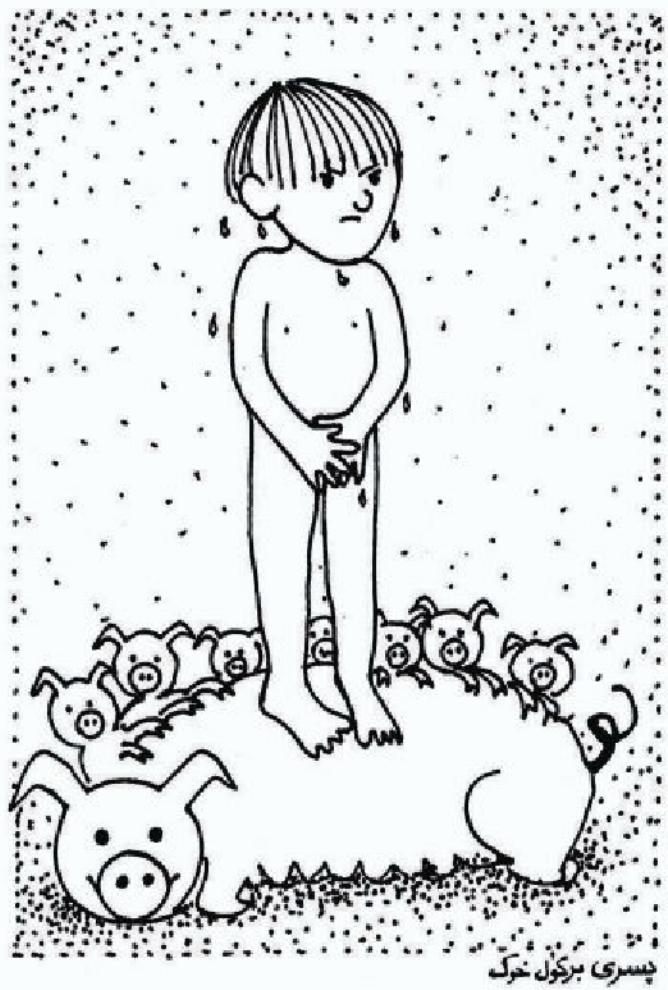
خوک مزرعه ما است. ماباهم خیلی خوب کنار می‌آییم. مخصوصاً وقت‌های که می‌گذرد سوارش شوم. صداهای بلند مثل صدای تلمبه دستی مایا صدای پلی تا آن سر مزرعه می‌رود و بلاسم هر کجا که باشد کشان کشان خودش را می‌رساند. در ضمن بگوییم پلی خواهر کوچکتر من است که صدای خیلی نازکی دارد.

در آن صحیح پر ماجرا بلاسم همین که دید در ته سرازیری کنار تلمبه مقداری آب جمع شده از روی خوشحالی و رضایت خر خری کرد و فوراً خودش را تویی آب انداخت. ازانجایی که هیکل بزرگش بشی گذاشت آب پایین برود چیزی نگذشت که آب زیادی در اطرافش جمع شد. بلاسم هفت بچه خوک داشت که «تقریباً یک هفته شان بود. بچه خوکها از این طرف به آنطرف می‌رفتند و صداهای مسخره‌ای از خودشان در می‌آوردند. دنبال یکی شان که نزدیک من آمد، بود کردم که پایم لیز خورد و از سرازیری سرخوردم و افتادم تویی آب گل آلود و محکم به شکم بزرگ بلاسم خوردم بلاسم فقط



نگاهی به من کرد و چشمها یش را به هم زد. در همان موقع یک بچه خوک دیگر از آنجاره می‌شد که فوراً گرفتمش، حالا دیگر چهار دست و پانتویی آبهاد بنا بر بچه خوکه ای کرد. سرتاپایم گلی شده بود و حسابی خوش می‌گذراندم که یک دفعه صدای خنده‌ای به گوشم خورد. گل روی چشمها یم را پاک کرد و سرم را بالا کرد. پس ریچه‌ای بود که روی نرده‌های مزرعه ایستاده بود و به من می‌خندید. دو تا از دندانهای جلویش هم افتاده بود. روی بلاسم ایستاده بود متابه تربیین. اتومبیلی کنار چاده‌ای که از مزرعه مامی گذشت ایستاده بود. در کنار پسرک آقا و خانم هم ایستاده بودند که به من لبخندی زدند. آقادور بیینی در دست داشت و تند تندا زم عکس می‌گرفت. خانم همه اش تکراری کرد چه با مزه چه جالب... نگاهی به خودم انداختم و خشکم زد به جزیک لایه‌گل که سرتا پایم را پوشانده بود چیزی تنم نبود. شرط می‌بندم که حتی زیر آن لایه گل را هم دیدند که چقدر از خجالت سرخ شدم. ولی وقتی پوز خند پسرک به خنده‌های بلند تبدیل شد دیگر طاقتمن سرا آمد خم شدم و یک مشت گل برداشتم به طرفش پرت کردم درست به هدف خورد آن هم وقتی که دهانش باز بود گله‌یی دیگر به شیشه‌های ماشین خورد که فوراً در های ماشین را حکم بستند و به سرعت دور شدند. همانطور که عقب ماشین می‌دویدم پایم لیز خورد و با کله افتادم. نتیجه اش لق شدن دندانم بود که بعد از چند روز هم افتاد. یک هفته گذشت تا یاد گرفتم که چطور از فاصله بین دندانهایم یعنی جای دندان خردشده ام سوت بزنم. ولی خوب من هم نگذاشتم دندان به آن خوبی به هدر رود. سوراخش کردم به عنوان طلس م دور گردندم انداختم. این را از یک کولی یاد گرفته بودم. آن کولی ... ولی بگذریم آن خود داستان دیگری است.

پدر خواندن و نوشتمن هم می‌دانست حتی بلد بود اضطرابم بکند. صحه‌هاروز نامه می‌خواند ماما می‌گفت پدر دوست دارد صفحه اول را آخر از همه بخواند ولی من عقیده داشتم که پدر هیشه از طرف اشتباه می‌خواند. آن روز هم مثل همیشه سرمیز نشسته بودیم. پدر روزنامه می‌خواند. طبق معمول اول شروع به خواندن صفحه آخر کرد و صفحه اول روبه ما بود. من سخت مشغول خوردن تخم مرغ هایم بودم و از ماما خواستم که ظرف شکر را به من بد هد. بدون اینکه سرم را بالا کنم دستم را دراز کردم ولی ظرف شکر به دستم نیامد. سرم را که بالا کردم دیدم



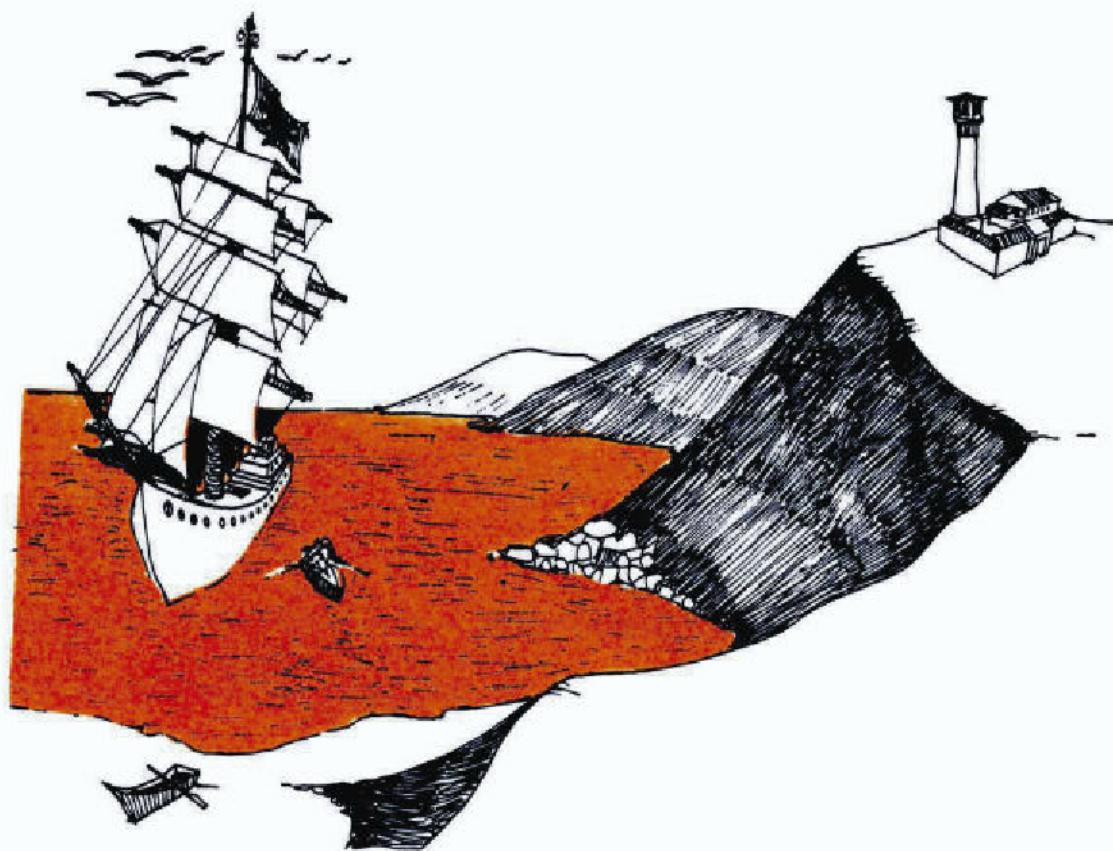
پسری برکل خرک

دهان ماما باز مانده بود و خشکش زده بود. چشمها یاش از تعجب گرد شده بود. درست به گردی تخمهای ماتیلدا. ماتیلدا سردسته مرغهای مزرعه بود. چنگال دست ماما که سوسيسي برهش بود در راه رفتن به دهانش همانطور بی حرکت مانده بود. نگاه ماما را دنبال کردم تابه عکس روی صفحه اول روزنامه رسیدم... قلبم ریخت لفتمهای که در دهانم بود توی گلویم گیر کرد. حتی نفس کشیدن هم برایم مشکل شد توی گوشها یم سوت کشید. مثل آن بود که می خواستم بمیرم، هرچه بود از دیدن صورت پدر بعد از اینکه آن عکس را می دید خیلی بهتر بود. عکس من در مسابقه عکاسی منطقه جایزه اول را برد بود و عکسم را در حالی که سرتاپایم گلی بود و روی بلاسما ایستاده بودم در روزنامه چاپ کرده بودند. دلم می خواست سقف اتاق پایین می آمد یازمین دهان باز می کرد و من را می بلعید. تام چنگالش را به طرف سوسيس برد که نگاهش به آن عکس افتاد

وچنگالش به جای ظرف سوسیس روی دست چیل خورد. در آن موقع بود که پلی هم متوجه عکس شد و با اینکه دهانش پراز قهوه بود نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و قهوه بود که از دهانش روی ماهامی ریخت. چیل از شدت درد فزیادی زد و دستش را چنان محکم کنار کشید که قوری را انداشت. قهوه داغ روی پای پدر ریخت. من چشمها یم را بستم و پدر فزیادی کشید و از جایش پرید چشمها یم را که باز کردم دیدم روزنامه خیس خیس شده بود و روی میز بالای بود. پدر که نمی دانست چه کار کند همان جایستاده بود و از شلوار خیسش بخار بلند می شد. پلی داشت از زور خنده خفه می شد چیل مرتب جیغ می کشید و روی زخم دستش را گرفته بود. ماما که هنوز ماتش برده بود نگاهش به شلوار پایا که جوش آورده بود افتاد... آن قدر مسخره بود که حتی ماما هم نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. تام هم یک دفعه زد زیر خنده همه به من نگاه می کردند و بلندتر می خنده بند تابا لآخره چیل هم دردش را ازیاد برد و شروع به خنده بند کرد. پایا هم از موضوع سرد فسی آورد شروع به خنده بند کرد. من هم نفس راحتی کشیدم و لبخندی روی لبها یم نمایان شد. بالآخره پدر فهمید که همه اینها از من آب می خورد. چون تنها من بودم که نمی خنده بند و بانگاهش از من پرسید که موضوع از چه قرار است؟ من هم نگاه پر تمنایی به ملاما کردم ماما فقط گفت "مرغدانی" من در جواب گفتم... "برای یک ماه" پایا از اینکه خودم را آنقدر تنبیه کردم خیلی تعجب کرد. تام نمی دانست از خوشحالی چه کار کند. من فوراً از جایم بلند شدم و روزنامه خیس را از روی میز برداشتم و به مرغدانی رفت. آن رانه سطل آشغال انداختم. بعد از آن آب تنی کنار تلمبه هیچ وقت به خوشی قبل نبود. خوب دیگر کاره روز من شلا بود. ولی کار روزانه ام در مرغدانی باعث برقرار شدن رابطه بین من و شاهزاده خانم پور نلا شد. شاهزاده خانم پور نلایین حیوانات مزرعه مقام مخصوصی داشت. حتی یکی از اعضای خانواده به حساب می آمد، کارهایش همه مثل آدمها بود و پایا پایی مامی گذاشت. خوب وقتی یادم می آید که چطور متولد شد زیاد هم تعجب نمی کنم

پایان قسمت اول
از: اسفندیار بهرام
ترجمه: هلن بهرام

شکارچیان سر



سال‌های پیش پسر بچه‌ای در انگلستان زندگی می‌کرد به اسم جیمز بروک. او اغلب داستانهایی می‌شنید از اینکه چطور انگلیسی‌ها نقاط مختلف دنیا را کشف کرده‌اند و با خود تصمیم گرفت که او هم روزی بدنبال سرنوشت و اقبال خود به نقاط دور دست دنیا سفر کند.

جیمز سال‌ها کار کرد و پول‌هایش را جمع کرد. تا اینکه یک روز پول‌هایش به اندازه‌ای شد که می‌توانست یک کشتی کوچک بخرد و اسم آن را رُویالیست گذاشت. و قو دریاورانش نیز حاضر شدند لنگرکشتی را کشید و به طرف افق‌های دور دست به راه افتاد.

او در حالی که به طرف مشرق می رفت از افریقا و هند و سلطان گذشت تا اینکه در شهر کوچک خواب رفته ای بنام کوچینگ در بنادر شمالی بورنئو توقف کرد . کوچینگ در آن موقع در تحت حمایت امپراتوری بونوی هابود پادشاه این سرزمین واقع ادرد سریزگی داشت . یک دسته دزد دریایی بی رحم در نزدیکی کوچینگ به غارت و دزدی مردم آنجام شغول بودند و از پادشاه بینواهم هیچ کاری ساخته نبود ، چون این دزدان خیلی قوی بودند . جیمز بروک درست به موقع وارد کوچینگ شد کشی او " رویالیست " مجهز به بهترین توپها و تفنگها بود . درست همان چیزی که لازم بود تدرس عربتی به دزدان دریایی بدهد . همین که جیمز از مشکل پادشاه باخبر شد ، ترتیب حمله ای به پایگاه دزدان دریایی داد و آنجارا از بین برد .

پادشاه خیلی خوشحال شد . بنظرش رسید که جیمز بروک همان کسی است که میتواند منظمه کوچینگ را آرام و منظم نگهدارد . پس تصمیم گرفت که حکومت کوچینگ و تمام مناطق اطراف آنرا به مرد انگلیسی جوان و اگذارکند . جیمز بروک از این هدیه خیلی خوشحال شد و تصمیم گرفت که سرزمین جدید خود را سارواک بنامد . این اسم رودخانه ای بود که از وسط شهر می گذشت . و به این ترتیب جیمز بروک اولین امیر سفید پوست سارواک شد و آرزوهای جوانی اش به حقیقت پیوست .

ولی امیر تازه وارد اطلاع زیادی درباره این سرزمین نداشت . او نمی دانست که چطور مردمانی در آن زندگی می کنند ؟ و چه نوع مشکلاتی دارند ؟ جیمز مردم کوچینگ راجع کرد و از آنها خواست که در مورد سرزمینش به او اطلاعاتی بدهند . آنها به او گفتند که سارواک سرزمین بسیار قشنگی است . طبیعت وحشی دارد که هنوز کشف نشده است . کوهها و آبشارهای بسیار زیبا و کیلومترها سواحل طلانی دارد . در شهر های بیشتر مالزیائی ها و چینی ها زندگی می کنند . در جنگلهای شمال کاپانی ها و کینیائی ها

و در جنوب ایمانها و بیداها، آنها مرتب تاکید می‌کردند که قبائل مختلفی در این سرزمین وجود دارند. جیمز بروک پرسید: «آیا آنها با هم در صلح و صفا زندگی می‌کنند؟» مردم به یکدیگر نگاه کردند و هیچ نگفتند.

حقیقت این بود که بیشتر مردم آنجابه ارواح بزرگ اعتقاد داشتند و فکری کردند تنها راهی که برای راضی نگهداشتند این ارواح وجود دارد این است که بطور مرتب سر انسان به آنها اهداء کنند در هر دهکده یا محله ای یک خانه ارواح وجود داشت که سرهارادر آن به نمایش می‌گذاشتند، و از آنجابه که تعداد این سرهابا باید مرتب اضافه می‌شد، هیشه عده زیادی از مردم بودند که بدنبال یک سرخوب و قابل عرضه در اطراف می‌گشتند. اغلب شبها صدای آواز و رقصِ جنگِ محظی هادرجنگ می‌پیچید، و فردای آتشب آنها سوار قایقهای جنگی خود می‌شدند و به سفر شکار سرمی رفتند.

این سفرها برای کسانی که در موقع برگشتن هنوز سرخود را بروی تن داشتند خیلی جالب بود، ولی برای آنها که سرخودشان را از دست می‌دادند اصلًاً جالب نبود! با وجود این همه قبول داشتن که این کار لازم است، چون اگر این ارواح به اندازه کافی سربریده دریافت نمی‌کردند، مردم سار اوک دچار بد بختی و مصیبت می‌شدند.

چیزی که وضعیت را مشکل ترمی کرد این بود که این مردم هرگز سرمردم قبیله خود را هدیه نمی‌بردند. و برای شکار سربه قبائل دیگر حمله می‌کردند و در نتیجه یک جنگ تمام و کمال در می‌گرفت.

به همین دلیل بود که مردم کو چنیگ در مقابل سوال جیمز بروک سکوت کردند. ولی آنها نمی‌توانستند جیمز بروک را گول بزنند. او فوراً متوجه شد که مشکلی در بین است، و خیلی زود این مشکل را فهمید "شکارسر" جیمز بروک قانونی گذاشت که بر طبق آن شکار سر مطلقاً منوع بود و اگر می‌شنید که

کسی سرش را از دست داده، مردی را که سراورا بردیده بود تنبیه می‌کرد.
 این قانون جدید باعث شد که مردم جنگل خیلی نگران شوند. ارواح به اندازه کافی
 سردریافت نمی‌کردند و حتماً بزودی از حشم ارواح بلایی از آسمان نازل می‌شد. آنها عاهات
 زیادی کردند و وضع را برای ارواح توضیح دادند و هم چنین قول دادند که به محض
 آنکه بتواند برای آنها سربرده هدایه ببرند.

جیمز بروک امیر خوب و منصفی بود، و سال‌ها بعد هنگام مرگ توانست سر زمین
 نسبتاً آرامی را به پسر خود چارلز واگذار کند. چارلز دو میل امیر سفید پوست بود. شکار
 کردن سربت دریچ در این قبائل از بین رفت، ولی این نگرانی هرگز در بین مردم از بین نرفت که
 آگر روزی ارواح متوجه بشوند که دیگر سری دریافت نخواهند کرد چه بروز آنها خواهند آورد.
 مردم هر قبیله همیشه از این می‌ترسیدند که وارد محوطه قبیله دیگری بشوند، آنها هرگز
 فُریغی کردند که روزی بتوانند در کنار هم به آرامی زندگی کنند.

سال‌ها گذشت، و شکار سری بصورت افسانه‌ای درآمد. بچه‌های کوچک داستان‌هایی از روزهای



خوش قدیم می شنیدند. از روزگاری که سربریده فراوان بود، وارواح هم راهی و خوشحال بودند، و مردم هر لحظه انتظار بلائی رانمی کشیدند.

تا این که روزی عده‌ای غریبه به دیدن مردم جنگل رفتند همه جا شایعه پیچیده بود که آنها برای شکار قلبها آمده‌اند. مردم خوشحال شدند که ارواح دوباره می‌توانند هدیه دریافت کنند، ولی خود شان مواطن بودند که زیاد نزدیک این مردم غریبه نزولند. روزهای متواتی این شکارچیان قلب رودخانه رجانگ را پیغام‌دانند تا آنکه به سرزمینی رسیدند به اسم گوات آنها در آنجابه قبیله ایبان رسیدند و خواستند که رئیس قبیله را ببینند.

آن شب رئیس قبیله در حالیکه سرداران جنگی اش بدور او حلقه زده بودند آمد و از مهمنان خواست که حرفشان را به او بزنند. مهمنان چون قدری ترسیده بودند، به آرامی شروع به صحبت کردند. ولی هر چه ترس آنها کمتر می‌شد ایبانی هابیشتر و بیشتر علاقمند می‌شدند.

مهمنان داستان مرد بزرگی را گفته که در کشوری خیلی دور واقع در غرب سالواک ظهرور کرده و پیامی از روح بزرگ دریافت کرده بود: روح بزرگ به او گفته بود که دیگر احتیاجی به سربریده ندارد و فقط می‌خواهد که همه مردم در صلح و صفا با یگدیگر زندگی کنند. ولی شاه آن کشور بعد از شنیدن این پیام، آن مرد بزرگ را درست گیر کرده و به یک از زنان خیلی دور در دریای ملیترانه تبعید کرد.

رئیس قبیله فکر کرد که به قدر کافی شنیده است. دستش را بلند کرد و یکی از سردارانش را فرستاد تا شمشیر او را بیاورد. سپس گفت: این پیام خیلی خوبی است. فردا ما برای آزاد کردن آن مرد بزرگ خواهیم رفت.

همه سرداران خوشحال شدند و هر کسی کشیدند. طبله‌هارا آوردند و همه آمده‌رقص

جنگ شدند مهمانهای بیچاره گیج شده بودند. به طرف رئیس قبیله دویدند و آهسته توضیح دادند که این مرد بزرگ مرد است و از او خواهش کردند که بنشینند و به بقیه داستان آنها گوش بدند.

این حرف رئیس قبیله را خیلی ناراحت کرد، او گفت: «ولی من دستور حمله را داده ام نمی توانم آنرا الغوکنم. اصولاً شما چرا اینقدر دیر به اینجا آمدید؟» فکر جالبی به خاطر یکی از مهمانهای رسید. آیامی شد که صبح روز بعد، همه آنها با هم به سفر برond، و به جای جنگ، این پیام جدید را به همه محظه های جنگ برسانند؟ پس تمام شب را خواندند و رقصیدند، و صبح خیلی زود سوار قایقهایشان شدند و برای شکار قلب هارفتند.

و حالا آگر شما هم قدم به هر یک از دهات سارا و آک بگذارید. بچه ها با فریاد الله ابھی به استقبال شمامی دوند. هیچ کس دیگر نگران آمدن بد بختی و بلا نیست. همه میدانند که تنها چیزی که روح بزرگ می خواهد اینست که یک دیگر را دوست بداریم. ولی مواطن باشید، اگر به آن اطراف رفته وارد دهکده استیاهی نشوید، چون ممکن است سرتان بریاد

نویسنده: کمال غرض دار
ترجمه: تراشه اشرف



بیب در جیب



صبح آمد سر سفره ما،
شاخه دست مادر،
سیب سرخی رها کرد؛
جیب من پر شد از روشنی ها.

پشت در، کوچه خاموش و خواب است
خانه دوست، روشن.
دوست من خودش باع،
دوست من خودش جوی آب است.

هندسه درس خوبیست گه گاه،
مثل آن صحح پر سیب،
آن معلم که پرسید:
به اچه حجم بزرگی تو در جیب داری
مگر چیست؟
گفتم آهسته در گوش آن دوست:
- همه ش روشنایی است.

بچه‌های عزیز چه خبر خوش؟

نامه‌های شمادسته دسته برای "چه خبر خوش؟" بدست مارسیده است. بیشتر این نامه‌های برای شرکت در مسابقه است. ولی یک اشکال در اغلب نامه‌ها وجود دارد و آن اینست که بیشتر نقاشی‌ها و شعرها با مقاله‌هایی که فرستاده اید به موضوعهای مسابقه که در دو شماره قبل چاپ شده مربوط نیستند. به همین دلیل حتی اگر نوشتۀ یا نقاشی شعاع‌الی هم باشد نمی‌توانیم آنرا در مسابقه شرکت بدّهیم.

هم چنین سوال‌های زیادی در مورد مسابقه‌های بدست مارسیده است، مثلاً این که "موقع پایان مسابقه چه زمانی است؟" یا اینکه "چند نقاشی یا شعر و مقاله می‌توانیم برای مسابقه بفرستیم؟" یا سوال کرد "اید" شرایط مسابقه چگونه است؟، حالا همه شما می‌دانید که مسابقه‌ها شروع شده‌اند و زمان خاتمه آنها بعد از چاپ شماره ششم یعنی آخرین شماره امسال مجله است. بنابراین بدون در نظر گرفتن این شماره ورقاد و شماره دیگر وقت باقی است. محدوده سنی از هر کس که بتواند نقاشی کند یا بتواند یا شعر بگوید شووع می‌شود و تا سن چهارده سال است، البته برای انتخاب برنده‌های مسابقه شرکت کنندگان را به گروههای مختلف سنی تقسیم خواهیم کرد، اگر بپرسید حد اکثری که می‌توانید برای ما چیزی بفرستید چقدر است؟ جواب ممکن است، تصمیم با شماست از فرستادن هر تعداد نقاشی شعر یا مقاله که می‌خواهید برای مأخذ داری نکنید. ولی کارهایتان باید فقط در مورد موضوع‌های داده شده و با در نظر گرفتن شرایط مسابقه باشد. شرایط مسابقه در اولین شماره امسال ورقاً توضیح داده شده است برای یادآوری دوباره بهمان شماره مراجعه کنید چون در این جانمی‌توانیم آنها را تکرار کنیم

حالا ببینیم آنچه خوش چه داریم :

ورقای عزیز اسم من کلاست من در ایران زندگی می‌کنم و هشت سال دارم، من مجله شمارا می‌خوانم و فکر می‌کنم خیلی عالی است، دو برادر دارم که فکر می‌کنند من دیوانه هستم، چون من عاشق چیزخواندن هستم. من بزرگترین بچه خانواده‌مان هستم و هیچ وقت خواندن ورقا را ترک نمی‌کنم. ما در ایران مجله‌ای برای بچه‌های بهائی داریم ولی به بزرگی ورقانیست. روز استاد رشما کلرداوسون،
• خیلی خوشحالیم که تو ورقا را دوست داری.

شیوا غزنوی از نیجریه می‌نویسد؛ ورقای عزیز حالت چطور است؟ من در نیجریه زندگی می‌کنم و مجله ورقا را دوست دارم شیوا غزنوی نه سال و نیم دارد و برای ما شعر قشنگی هم فرستاده است.

شکوفه و ملاحظت گشتاسبی از پاکستان در نامه شان مینویسند: "ورقا، بیلی و طوطی خانم عزیزان شا آللہ که حال شما خوب است شماره اول ورقا در ریافت کردیم. من و خواهرم از خواندن آن خوشحال شدیم. از دیدن اسم خودمان در مجله خیلی خوشحال شدیم و باعث شد دوباره برای شمانامه بنویسیم، مقاله‌ای برای شما می‌فرستیم که امیدواریم خوشتان بیاید ...". این مقاله داستان صداقت و خدمت جناب کلیم برادر حضرت بهاء الله است و اینکه چطور در ایامیکه حضرت بهاء الله در زندان بودند از خانواده ایشان نگهداری کرده است. امیدواریم که بتوانیم روزی این مقاله را چاپ کنیم.

"ورقا عزیز اسم من شمیم است من شش سال و نیمه هستم هر دو ماه یکبار مجله زیبای تورا در ریافت می‌کنم من قضه‌های قشنگی را که می‌گوئی خیلی دوست دارم. خواهر من شیرین در نوشتن این نامه بمن کمک می‌کند. من زبان فارسی را یاد می‌گیرم ماه نوامبر گذشته با خانواده ام به زیارت ارض اقدس رفتیم من دعا کردن در مقامها و زیارت زندان عکارا خیلی دوست داشتم. در خانه حضرت عبد البهاء که محبوب‌ترین خانه برای

من است برای همه بیانیه‌هادر تمام دنیا عاکردم، من کس خانه حضرت عبدالبهاء را برای شرکت در مسابقه کشیده‌ام شیم رضوی - انگستان

می‌چینیمایی مقبل پور، چهار ساله از اوریسای هندوستان به وسیله مادرش می‌نویسد! "مدت زیادی است که می‌خواهم برای توانم بنویسم و نقاشی بفرستم ولی مادرم هیچ وقت فرصت ندارد من خودم آنقدر بزرگ نیستم تا بتوانم نامه بنویسم چون تازه در هجدهم اوریل چهار سالم تمام شده است ولی می‌توانم بخوبی نامه هارا پست کنم من می‌خواهم از همه رحمات تو تشرکر بکنم بخاطر اینکه به مابچه‌ها از تمام دنیا خبر می‌رسانی تمام شعرهایی که در ورقا چاپ می‌شود حفظ کرده‌ام و امیدوارم باز هم شعر چاپ بکنید. یک نقاشی بعنوان هدیه بتوكه این همه برای ما رحمت سلیمانی می‌فرستم، من همیشه مجله تورابه همسایه‌هایمان نشان میدهم برایت آرزوی موفقیت می‌کنم و تو هم دعا کن که مابتوانیم مهاجر خوبی باشیم.

نامه دیگری داریم از ماوراء‌آرش اکبری، چهار ساله، از اروگوئه که او هم هنوز نمی‌تواند خودش بنویسد ولی قول می‌دهد که به محض یادگرفتن برایمان نامه بنویسد. آرش هر روز صبح و شب مذاجاتهای فارسی و اسپانیولی می‌خواند و خواهر کوچکش که یک سال دارد به او گوش می‌دهد. او چند نقاشی هم برای مسابقه فرستاده است.

فؤاد ثابت، نه سال و نیمه از کانادا استانی را که پدرش از حضرت محمد برای اول گرفتی کرده و او خیلی خوش آمد هم برای ما فرستاده است. خیلی از تو متشرکم فؤاد مابزودی مقاله‌ای راجع به حضرت مسیح چاپ خواهیم کرد و بعد از آن هم مقاله‌ای دیگر را برای حضرت محمد.

نوشا اعتماد سیزده ساله از پر تقاضا برایمان مقاله‌ای همراه با نقاشی درباره وحدت عالم انسانی فرستاده است. به نوشایش نهاد می‌کنیم در مورد موضوع‌های مسابقه

هم نقاشی و مقاله بفرستد.

فرنماز مطلق آرانی نقاشی برای شرکت در مسابقه فرستاده است. مونا آرانی سیزده ساله از انگلستان شعری در مورد موضوع مسابقه «اگر نام رئی بودم» برایمان فرستاده است.

خانم هداند آفی معلم درس اخلاق از ساحل عاج برایمان نوشت که بچه ها مجله ماراخیلی دوست دارند و روزهای شنبه آنرا در کلاس می خواهند. ندا سمیعی هفت ساله از گونتور هندوستان داستان کوتاهی همراه با نقاشی برای مسابقه فرستاده است.

جنید راچاند آنی یازده ساله از گونتور هندوستان داستان کوتاهی در مورد «پدر بزرگوار» برای مسابقه فرستاده است.

نیومند خرمی هفت سال و نیمه از دهی هندوستان داستان کوتاهی برای مسابقه فرستاده است.

از سانتامونیکا - امریکا از طرف بچه های بهائی سانتامونیکا کارت بسیار زیبایی که توسط خودشان نقاشی شده است بدست مارسیده است داخل آن نوشته شده است «با حمیله ترین آرزوها برای بچه های بهائی در هندوستان»

بیژن خلام پنج ساله از استرالیا نقاشی مقام اعلی را برای شرکت در مسابقه برای فرستاده است. راهیب چوهان از رو تک هندوستان کارت تبریک بسیار قشنگی درست کرده و فرستاده است که می نویسد «به ورقای عزیزم برای تبریک عید رضوان» پیامی هم برای ورقا دارد که: «خبر خوب اینست که خداتورا دوست دارد» نسیم میثاقیان دوازده ساله از گواهندوستان نقاشی مادر بزرگش را که بخارط بهائی بودن زندانی شده است، برای شرکت در مسابقه فرستاده است. کوروش روحی زادگان یازده ساله از استرالیا یک شعر برای مسابقه فرستاده

است. ندان جمی از پاکستان خیلی زحمت کشیده و نام پنج نفر را برای اشتراک ورقافرستاده است. خیلی متشرکریم ند الطف آدرس آنها را نیز برای مابفرست. بدیع فرهنگ سه سال نیمه از دهلی هندوستان یک هوایپاران نقاشی کرد و برای ما فرستاده است. هیشه منظر نامه ها و نقاشی های همه دوست های عزیزم هستم.

٠٠٠

حدودمان بسازیم

این دفعه یکی از دوستانم با اسم آشوب کوتبا از دهلی برایمان یک خودمان بسازیم جالب فرستاده است .

